

ابن سبعین در کتاب *بَدِّ المعارف* نوشته است:

«این مرد، ابن رشد، اغوای ارسطو شد و خود را وقف تجلیل او کرد. نه فقط در اندریافته‌ها بلکه در شیوه‌های پایه‌ای اندیشه از او تقلید کرد. اگر به او می‌گفتند ارسطو گفته در یک زمان هم ایستاده و هم نشسته. او هم همین را می‌گفت و بدان باور داشت که اکثر آثارش از تعلیمات ارسطو گرفته شده‌اند. چه شرح‌هایش بر او یا شیوه پیروی او از نحوه اندیشه ارسطو، خود به تنهایی وابسته اندیشه‌ای محدود، درکی ضعیف، تصوراتی احمقانه داشت و فاقد اشراف و دل‌آگاهی بود اما مردی نیک بود - بصیر، منصف و آگاه از کاستی‌های خود. نمی‌توانیم از کار شخصی او سخن گوئیم زیرا صرفاً مقلد ارسطو بود.» (ابن رشد، *دومینیک اوروی*، ترجمه فریدون فاطمی، نشر مرکز، 1375، صفحه 141)

این رأی که ابن رشد صرفاً مقلد ارسطو بود اختصاص به ابن سبعین ندارد. توماس آکوئینی و حتی دانته هم ابن رشد را شارح می‌دانسته‌اند و چون توجه کنیم که ابن رشد خود از روی تواضع مقامی بیش از شارح برای خود قائل نبوده است. به دشواری می‌توان گفت که دیگران به قصد تحقیر و تخفیف او را شارح خوانده باشند. در اینجا من از نقل قول ابن سبعین مقصود دیگری دارم. اگر ابن سبعین فارابی را بزرگ فیلسوفان خوانده بود این حکم او را نقل نمی‌کردم. آیا حقیقتاً ابن رشد در جنب فارابی مقامی ندارد؟ برای پاسخ دادن به این پرسش چند راه وجود دارد. یکی اینکه در مطاوی اقوال و آراء ابن رشد تأمل و تحقیق کنیم و پس از قیاس آراء او با فیلسوفان دیگر، درباره مقامش در عالم فلسفه حکم کنیم (این کاری دشوار است و هرکس بخواهد بدان شیوه عمل کند، اگر فیلسوف را به خود نزدیک نداند و اصول و قواعد فلسفه او را نپسندد، قهرآ قدر او را اندک و ناچیز تشخیص می‌دهد و اگر با او موافق باشد بزرگش می‌دارد چنانکه به جرأت می‌توان حکم آمیخته به تحقیر ابن سبعین را به اختلاف نظر او با ابن رشد بازگرداند . . .)

راه دیگر اینست که ببینیم در تاریخ فلسفه چه شأن و مقامی برای ابن رشد قائل شده‌اند. وقتی به این اعتبار و از این جهت به ابن رشد نظر می‌کنیم به امور عجیب بر می‌خوریم. می‌دانیم که ابن رشد از هجوم و حمله‌ای که به فلسفه شد از فلسفه و فیلسوفان دفاع کرد و اگر هیچ اثری غیر از تهافت‌التهافت که در رد تهافت‌الغزالی نوشت پدید نیآورده بود، فیلسوفان می‌بایست لاقلاً از جهت حق‌شناسی قدر اثر ابن رشد را بدانند و به پاس دفاعی که از فلسفه کرده بود نام و یاد او را بزرگ‌دارند اما امری عجیب در تاریخ فلسفه اسلامی اتفاق افتاده و هیچکس در شرق عالم اسلام حتی از او نام نبرده و محققان و فیلسوفان شرق عالم اسلام هیچ چیز از او نقل نکرده و در هیچ کتابی به آثار او استناد نشده و نام او در تذکره‌ها نیامده است. این غفلت را چگونه باید توجیه کرد؟ چرا فلسفه از شرق به غرب می‌رفته اما فلسفه مغربی به شرق عالم اسلام نمی‌آمده است؟ در تاریخ فلسفه اسلامی (جلد سوم، صفحه 53، ترجمه فارسی) که زیر نظر میهان محمد شریف گردآوری شده است می‌خوانیم: «ابن رشد در دنیای لاتین شهرت بیشتری کسب کرد تا در دنیای مسلمان زیرا که در کشورهای مسلمان نسخه‌های بسیار معدودی از کتابهای او تهیه و توزیع شد. بعلاوه آن بی‌عنایتی که در اواخر عمر با آن مواجه شد در فراموش شدنش مؤثر بود. دلیل مهم دیگر این امر انهدام کتابهای او در اسپانیا به فرمان خیمنث غریاطه میدانهای در عربی زبان به دستنویس نسخه هزار هشتاد فرمان این تعقیب در . بود (Ximénez) سوزانده شد. در حوالی سال (1009 هجری-1600 میلادی) اسکالیجر هنگامی که در اسپانیا در جستجوی نسخه‌های خطی جدید بود حتی یک نسخه از آثار ابن رشد را پیدا نکرد.» نویسنده گفتار بالا

ظاهراً کار تاریخ را بسیار سهل دانسته است. بنظر او چون کتابهای ابن رشد در دسترس نبود اندیشه او تأثیر نکرد و بعد هم که آثارش را ممنوع کردند و سوزاندند تأثیرش محدودتر شد. از این نویسنده باید پرسید چرا تعداد نسخه های آثار او کم بود؟ مگر نه اینست که آثار ابن رشد به عبری و لاتینی ترجمه شده است؟ آیا در مدتی که این آثار را ترجمه می کردند، اهل فلسفه شرق عالم اسلام نمی توانستند نسخه هایی از آثار او را بدست آورند؟ ظاهراً مردم هرچه را می جویند می یابند و فلاسفه مشرق اسلامی طالب فلسفه ابن رشد نبوده اند. در مقابل اروپا از ابن رشد استقبال کرده است. فلسفه ای که از شرق عالم اسلام به شمال آفریقا و آندلس رفت صورتی پیدا کرد که مناسب با مسیر فلسفه در ایران و شرق جهان اسلام نبود ولی این صورت فلسفه اسلامی در اروپا منشاء تحول فکری شد و در فراهم آوردن زمینه رنسانس مؤثر افتاد. اگر ابن رشد مانند معاصر بزرگ خود به شرق اسلام تعلق روحی و فکری داشت نه فقط آثارش را تهیه می کردند بلکه خود او به شرق رو می کرد و مثل ابن عربی که بعنوان شیخ اکبر در تمام حوزه های عرفانی اسلام شناخته شد، شیخ فلاسفه اسلام می شد ولی تقدیر چیز دیگری بود.

ابن رشد در مسیر تاریخ فلسفه اسلامی که در آن فلسفه مشائی و اشراقی و کلام و عرفان با هم جمع می شد، نیفتاد بلکه برعکس در اندیشه بازگرداندن فلسفه (فلسفه ارسطو) به جایگاه اصلی خود بود و روش فارابی و ابن سینا را که بنظر او فلسفه ارسطو را نه فقط به آراء افلوپین بلکه با اقوال کلامی آمیخته بودند، نمی پسندید. او مثل ابن سینا و فارابی لازم نمی دانست فلسفه و دین را با هم جمع کند زیرا مطالب دینی را با مطالب فلسفه متفاوت می دانست و دخالت فقیه در کار فیلسوف و بحث فلسفی در مطالب دینی را مایه گمراهی تلقی می کرد. او وقتی دین و فلسفه را از هم جدا می کرد نمی گفت که دین عقلی نیست یا فلسفه و دین مناسبتی با یکدیگر ندارند بلکه می گفت آنجا که پای عقل نمی رسد و راهش با مدد وحی پیموده می شود دیگر مقام فلسفه نیست بلکه مسائلی از نوع مسائل تجربی است. شریعت هم در حوزه عقل عملی است و در حوزه عمل و عقل عملی برهان بکار نمی آید بلکه منتقدان با قیاسهای خطابی اقتناع می شوند. بنظر می رسد که ابن رشد اگر نه در سازش دادن دین و فلسفه در انکار منافات و تضاد میان آن دو از دیگر فلاسفه موفق تر بوده است. بعضی از قرون وسطائیان هم بهمین جهت به فلسفه او توجه کردند. هرچند که پیروان صاحب نظر و سخت کوش او در قرون وسطی به کفر و بددینی منسوب شدند که البته این امر اتفاقی نبوده است. فلسفه ابن رشد استعداد آن را داشت که تفسیری ناموافق با آیین کلیسا نظیر تفسیر لژر دوپرایان بیاید.

در سالهای اخیر بعضی از صاحب نظران شمال آفریقا ابن رشد را فیلسوف ره آموز خود در راه مدرنیته و عقلانیت قرار داده اند. پیداست که اینها دیگر نمی خواهند ارسطوی واقعی را از طریق شرحهای ابن رشد بشناسند بلکه به او رجوع می کنند که ببینند چگونه می توان دین و تجدد را با هم جمع کرد و مگر نه اینکه ابن رشد جایگاه دین و فلسفه را در تفکر خود بنحوی معین کرده بود که هیچیک زیانی به دیگری نرساند و هر یک شأن و جایگاه خود را داشته باشد. اکنون اخلاف ابن رشد از او استمداد می کنند تا موانع تجدد را که بعضاً به دین و سنت منسوب می شود برطرف سازد گویی آثار و آراء ابن رشد را زمینه و سنت مناسب برای رشد تجدد می دانند.

شناخت زندگی نمی کنیم که بگویم ابن رشد ربطی به تجدد و تجدد مآبی مردم شمال آفریقا و دیگر کشورهای اسلامی ندارد. فلسفه ابن رشدی را بی چون و چرا ره آموز و راهگشای منازل دشوار تجدد و تجدد مآبی هم نمی دانیم اما در اینکه ابن رشد مورد توجه راهگشایان رنسانس بوده است نمی توانیم تردید کنیم و از کنار این معنی نباید به سادگی بگذریم که ابن رشد در سیر اصلی تاریخ فلسفه اسلامی

نادیده انگاشته شد یا به او اعتنای درخور نکردند. خود فیلسوف هم رو بسوی غرب داشت.

سر اینکه کسانی حتی در زمان کنونی که فلسفه اسلامی پس از ابن سینا کم و بیش به اروپا و جهان معرفی شده است، ابن رشد را خاتم فلاسفه اسلامی می دانند، اینست که فکر می کنند تاریخ ظاهری فلسفه از هر مسیری بگذرد باید به جریان اصلی آن که غربی است پیوندد. فارابی و ابن سینا بنایی را گذاشتند که فلسفه را از مسیر غربی آن منحرف سازند اما امثال غزالی در این راه موانع ایجاد کردند و ابن رشد با واسازی فلسفه اسلامی و تفکیک آراء ارسطویی از عقاید کلامی و شبه کلامی زمینه ای فراهم آورد تا آنان که می خواستند از قرون وسطای مسیحی خارج شوند دستشان به فلسفه ارسطو بند باشد و مگر نه اینست که رنسانس بازگشت به یونان بود. در این صورت چرا کوشش بازگشت به ارسطو واقعی را در جهت رنسانس ندانیم؟ چیزهای دیگری هم هست که علاقه متجدد مابان آفریقای شمالی به ابن رشد را موجه می سازد:

1- ابن رشد از حقوق بشر و بخصوص از حقوق زنان سخن می گفت. و معتقد بود که در تاریخ به زنان ظلم شده است و ظالمان مانع شده اند که زنان به مقام درخور انسانی در علم و فهم و عمل برسند.

2- ابن رشد متواضع و نقاد بود و در کار و نظر خود نیز احتمال خطا می داد.

3- ابن رشد به تاریخ و گذشته بی تعصب نگاه می کرد. اینها صفاتی است که با تاریخی که به تجدد پیوست مناسب است دارد.

- اینکه مردم هر عصر یکی از دانایان گذشته را آموزگار خود بدانند نشانه توجه به معرفت است اما تعلیمات هر معلمی در هر عصری راهگشا نیست مگر آنکه بدانند و بگویند که از آموزگار خود چه می توانند و می خواهند بیاموزند. ممکن است فکر کنیم که آیا مناسب تر نبود که متجددان شمال آفریقا ابن خلدون را مثال دانایی خود قرار دهند؟ مسلماً ابن خلدون در قیاس با ابن رشد به پژوهندگان و نویسندگان و صاحبان نظران دوره تجدد نزدیک تر است اما کاری که ابن رشد در تفکیک دین و فلسفه و اثبات قدرت عقل نظری و دعوت به نظر عقلی در امور کرد حتی شاید دستور العمل ابن خلدون هم قرار گرفته باشد.

- در شرق عالم اسلامی فلسفه سیر دیگری داشت و در پایان با کلام و عرفان - که هر دو ملتزم به وحی بودند- یگانه شد. فیلسوفی که در چنین مسیری راه پیموده است هرچند مقام بزرگی در تفکر یافته باشد مقتدای تجدد نمی تواند باشد ولی از میان عالمان و صاحبان نظران بزرگ دوره اسلامی در ایران چهره های پرفروغی مثل محمد زکریای رازی و ابوریحان بیرونی نیز بوده اند که اندیشه هایشان به اندیشه های صاحبان نظران دوران رنسانس بسیار نزدیک است پس چرا روشنفکران معاصر ما یکی از اینان را اسوه و راهنمای تفکر خود قرار ندادند؟ پاسخ روشن است. آنان صاحبان نظر و دانشمند بودند اما به مسائلی نظیر

عقلانیت که در عصر بحران تجدد اهمیت اساسی یافته است توجهی نداشتند یا توجه آنان بنحوی نبود که از آن برای عصر ما بتوان درسی آموخت. ایوریخان به مسئله عقل و دین پرداخت و رازی عقل را در نسبت و هماهنگی با عقاید در نظر نگرفت ولی مگر مسئله ما با انتخاب معلمی از میان گذشتگان حل می شود؟ این انتخاب کاری ستودنی است اما آینده تاریخ چندان پر ابهام و تیره است که گمان نمی رود با چراغ عقل و دانش امثال ابن رشد روشن و پیمودنی شود. مع هذا اگر راهی بسوی آینده بتوان گشود این گشایش بدون توسل و تذکر به مآثر گذشته و تفکر گذشتگان میسر نمی شود.